

سهراب رحیمی

داستان ناگزیر

زمانی شاعر بودند و زیبا
زمانی سوداگرانی بودند
با دست‌هایی حریر و
چشم‌هایی دلفریب
حالا مقیم مقصدهای هیچ گاهند
حالا در راه‌های کور
پاهارا فراموش کرده‌اند
حالا چون اسبان
وحشت زده
از ضجه‌های روز
رسیده‌اند
تا جیغ‌های شب
پوستینی کو
تا بر دیوار این حقیقت بیاویزم و
شطرنجی چنین
نقش بیفکنم
بر صحنه‌ی راز و رمزهای روز

شب بی‌قرار است و روز ناآرام
و نگهبانان زمان
در مرزهای جنایت
بی‌هیچ پرسشی
پیل سواران عشق را
تاز یانه می‌زنند.
گویی خدامرده است
یا پیامبران اند
حیران به کار جهان
مغموم و بی‌صدا
در سایه‌های خود
خم می‌شویم
نزدیک شبی تنها
تا تندیس جوانی و زیبایی را
در بادهای خیس
از منجنیق خون خود
آویزان کنیم.

تابستان ۲۰۰۹